

بهرام صادقی

ملکوت روایت

خلاصه آثار نقد و بررسی شناختنامه

فهرمان شبیری



نشر ۱۱۹

۴

روایت
ایرانی

ملکوتِ روایت

(نگاهی به کارنامه بهرام صادقی)

شناختنامه، خلاصه آثار، نقد

دکتر قهرمان شیری

نظریه



نشر ۱۹۱

م‌رشناسه: شیری، قهرمان، ۱۳۵۴ -
تنوان و نام پدیدآور: ملکوت روایت: بررسی داستان‌های بهرام صادقی... / قهرمان شیری.
مشخصات نشر: تهران: نشر ورا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۴۲ص:؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۰-۵۸-۸۹۸۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد
موضوع: Persian fiction -- 20th century -- History and criticism
موضوع: صادقی، بهرام، ۱۳۱۵ - ۱۳۶۳ -- نقد و تفسیر
موضوع: Sadeqi, Bahram-- Criticism and interpretation
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۸۵ الف / PIR۸۱۳۱
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۸۱۵۶۳

ملکوتِ روایت

نگاهی به کارنامه بهرام صادقی

نویسنده: دکتر قهرمان شیری

مدیر امور هنری: رضا حیرانی

صفحه آرایی: نوید مختاری

ناشر: نشر ورا

امور چاپ: کسری

نوبت چاپ: اول ناشر ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰ نسخه

شابک: ۰-۵۸-۸۹۸۴-۶۰۰-۹۷۸

دفتر انتشارات:

تلفن: ۰۹۱۲۸۹۵۹۱۶۳ / ۶۶۹۰۱۳۴۳

تگ‌گرام: ۰۹۳۳۰۱۶۳۴۴۳

varabookpub@gmail.com

حق چاپ محفوظ است



نشر ورا

۳۸,۰۰۰ تومان

فهرست

۷	شرح احوال.....
۳۹	فهرست داستان‌های کوتاه بهرام صادقی.....
۴۰	نوشته‌های چاپ نشده.....
۴۱	نقد و تحلیل آثار.....
۵۵	سنگر و مقمعه‌های خالی.....
۱۱۹	ملکوت.....
۱۴۴	ملکوت از منظر منتقدان.....
۱۵۷	داستان‌های آخر.....
۱۶۵	آدرس: شهر «ت».....
۱۷۳	جوجو جتسو.....
۱۷۹	طنز صادقی.....
۲۰۱	از نگاه نویسندگان دیگر.....
۲۰۹	داستان‌های برگزیده.....
۲۱۱	کلاف سر درگم.....
۲۱۷	آوازی غمناک برای یک شب بی‌مهتاب.....
۲۲۷	آدرس: شهر «ت»، خیابان انشاد، خانه شماره ۵۵۵.....

شرح احوال

بهرام صادقی در نجف آباد اصفهان زاده شد. سال و روز تولد او - ۱۸ دی ماه ۱۳۱۵ - هم زمان بود با خلق «بوف کور»؛ اثر بی نظیری که سال‌ها بعد در زندگی او اهمیت بسیاری یافت. نام پدرش حسین علی و مادرش جهان سلطان بود. آن‌ها نسبت خویشاوندی با یک‌دیگر داشتند - پسر عمو و دختر عمو. او پنجمین فرزند خانواده بود و کوچک‌تر از دو خواهر و دو برادر دیگر. وقتی متولد شد به درخواست پدر، یکی از باسوادان روستا در پشت یک بیاض شعر دست‌نویس، با جوهر شنگرف و با خطی خوش نوشت: «نورچشمی بهرام بن حسین علی بن سرفراخ عطار از طایفه‌ی صادق عطاری‌ها چشم اهل خانه را به جمالش روشن کرد.»^۱

پدرش که بزاز بود و پیشه‌وری دوره‌گرد، با آن که اصلاً سوادى نداشت اما به شکل غریبی کتاب را می‌پرستید. هم او بود که با کوشش خود در نجف آباد که در آن زمان روستایی بیش نبود «قرائت خانه» دایر کرد. او برخوردار از یک روحیه‌ی عرفانی و هنری بود و دانش و اندیشه‌هایش را مرهون همشینی با اهل کتاب و گوش سپردن به کتاب‌خوانی‌های آن‌ها و به‌خاطر سپردن‌های خود بود. مثنوی خوانی‌های شبانه و شعرخوانی‌های دوره‌ی شاعرانگی‌های میرزا حسین تونگر متخلص به غرا (که در داستان «شب به تدریج» از او با نام‌های لوقا، زرقا، روقاع یاد شده است) از دل مشغولی‌های پدر و دوستان او بود. و در این میان، مسلماً فرزند خردسال خانواده نیز که معمولاً همیشه بیشتر از سایرین مورد توجه پدر و مادر است، مجذوب این شعرخوانی‌ها می‌شد و از این طریق تمایلات آینده‌ی او رقم می‌خورد. به‌خصوص که شاعر این محافل شبانه با مشاهده‌ی علاقمندی صادقانه‌ی

۱. «فرزند جهان سلطان»: علی یزدانی: خون آبی بر زمین نمناک، حسن محمودی، انتشارات آسا، تهران، ۱۳۷۷، ص ۵۳

پسر به شعر، گاه می‌کوشید تا به او دستور زبان و «چیزهای عجیب‌تری به اسم عروض و بدیع یاد بدهد»^۱

تصویری که خواهرش دکتر ایران صادقی از این سال‌ها ارائه می‌دهد جزئیات بیشتری در بر دارد: «در خانواده‌ای علاقمند به کتاب بزرگ شدیم. پدر و مادرم، اهل کتاب بودند. خواندن و نوشتن می‌دانستند و به کتاب بسیار علاقمند بودند. اغلب شب‌ها، برنامه‌ی کتاب‌خوانی داشتیم. حافظ می‌خواندیم و مثنوی را خیلی دوست داشتیم. بهرام، مثنوی را با صدای خوش می‌خواند. کتاب‌های دیگری هم بودند، گلستان و بوستان سعدی، شاهنامه، امیر ارسلان نامدار، حسین کرد شبستری، دیوان باباطاهر عریان، اشعار خیام، شیخ صنعان و... بهرام هنوز مدرسه نرفته بود، اما هوش و حافظه‌ی خاصی داشت. پدرم، روزی از اصفهان، یک کتاب از عشقی برای بهرام خرید که در آن نمایشنامه‌ای بود و من آن را برای بهرام می‌خواندم. همه‌اش را حفظ کرد و مدام اجرایش می‌کرد. مادرم همیشه می‌گفت از دست بهرام کلافه شدم. از کتاب خواندن بهرام کلافه بود. هر کجا کتابی بود برای بهرام می‌آوردند. وقتی ساکن اصفهان شدیم، مادر گفت حالا دیگر از دست بهرام نفس راحتی می‌کشم. دیگر دست‌رسی به کتاب آسان بود»^۲

در این خانواده البته جز بهرام صادقی، کس دیگری اهل قلم نبود. او، آن چنان که خود می‌گوید، نویسندگی را از شش سالگی آغاز کرد. «در خود احساس چیزی را سراغ داشتم که در بچه‌های هم‌سن و سالم پیدا نمی‌شد. چیزی رنج‌آور و آزار دهنده. آن گونه سهمگین که قادر نبودم با کلمات رایجی که بر سر زبان مردم بود، بازگو کنم. می‌باید ذهنیات را، در فرم و شکل دیگری بیان می‌کردم. شکل و فرمی که بعدها به چنگ آوردم که همانا داستان و شعر بود»^۳

وقتی به مدرسه رفت، ابتدا به دبستان دهقان - مهر ۱۳۲۲ - و سپس به دبستان منوچهری، و خواندن و نوشتن آموخت، شب‌ها، هنگام نظاره‌ی آسمان و ستاره‌ها،

۱. همان/۵۴

۲. همان/۶۲

۳. «نوشتن سرنوشت من است»، مصاحبه با بهرام صادقی: خون آبی بر زمین نمناک، ص ۸۶

آن یورش ذهنی را به روی کاغذ می‌آورد. اما پیش از آن که قصه‌نویس باشد شاعر بود. پیش از رفتن به مدرسه با شعر الفت بیشتری داشت، و البته پیداست که اشعاری در اندازه‌ی ذهنیات یک کودک. در سال ۱۳۲۹ خانواده به اصفهان مهاجرت کرد و بهرام که دوره‌ی ابتدایی را با معدل ۱۷/۸۳ در خرداد ۱۳۲۸ به پایان رسانیده بود، به گفته‌ی خواهرش ایران، برای تحصیل در کلاس هشتم [هفتم] قدیم در دبیرستان ادب اصفهان ثبت‌نام کرد. در شهر بزرگی مثل اصفهان، دست‌رسی به کتاب آسان بود. «کتاب‌فروشی مشعل در اصفهان، محل اترافش بود. روزنامه‌ها را قبل از آن که در شهر توزیع شود، همان جا می‌خواند و بعد می‌رفت مدرسه، همین سال‌ها بود که شروع به نوشتن داستان‌هایش کرد و گاه و بی‌گاه شعری هم می‌گفت»^۱ و نیز در همین سال‌های تحصیل در دبیرستان بود که صمیمیت او با سه تن از هم‌کلاسی‌هایش به نام‌های بدیعی، مصطفی‌پور و لبخندی (رامین فرزاد) چنان بود که محمد حقوقی آن‌ها را به طنز «سرگردانان اربعه» می‌نامید. حضور ایرج پورباقر، یکی از دبیران مجرب و متمایل به مکتب آگزیستانسیالیسم، که کتاب «ماندارن‌ها»ی سیمون دو بووار را از فرانسه ترجمه کرده بود، در این دبیرستان، بر آینده‌ی این جمع چهار نفره، البته تأثیر بسیار گذاشت.^۲

ورود به دبیرستان، اشعار او را استحکام بخشید. در اصفهان، با کتاب‌هایی که جسته‌گریخته به دستش می‌رسید با سروده‌های نوپردازان آشنا شد و شکل و محتوای اشعارش رنگ و وزنی دیگر یافت. از کلاس ششم طبیعی علاوه بر شعر، به قصه‌نویسی نیز روی آورد. فاصله‌ی میان داستانی که نوشت و نخستین داستانی که چاپ کرد سه داستان بیشتر نبود. «فردا در راه است» اولین داستانی بود که در دی ماه ۱۳۳۵ در مجله‌ی سخن به چاپ رسید. درست‌در زمانی که او بیست سال بیشتر نداشت. اما همکاری او با مطبوعات در آغاز بیشتر از طریق شعر بود. از سال سوم متوسطه، او اشعارش را با اسم مستعار صهبا مقداری که نامی بازسازی شده از حروف بهرام صادقی بود برای مجلات می‌فرستاد و این کار تا سال‌ها بعد نیز

۱. خون آبی بر زمین نمناک، حسن محمودی، انتشارات آسا، تهران، ۱۳۷۷، ص ۶۲

۲. چهره‌های قرن بیستمی ایران، بهرام صادقی؛ محمدرضا اصلانی، نشر قصه، تهران، ۱۳۸۱، صص ۱۸-۱۷

ادامه داشت.

دوره‌ی تحصیلات او در دبیرستان، هم‌زمان بود با استقرار حکومت مصدق و برخوردارها و بحران‌هایی که ملازم با آن بود. و او به تأثیر از فضای بیگانه‌ستیز آن سال‌ها، با یکی از دوستانش قرار بر آن می‌گذارد که به «نشانه‌ی اعتراض به نظام سرمایه‌داری تا پایان عمرکرات نزند، ساعت بر دست نبندد و پالتو بر تن نکند». اما وارد شدن او به دانشگاه، این گونه تصمیم‌های احساسی را دچار فراموشی می‌کند. در همان اوضاع پر تلاطم، که او با چاپ اشعاری در هفته‌نامه‌های «روشنفکر» و «امید ایران» فعالیت‌های فرهنگی خود را آغاز کرده است، از درس رسمی نیز البته چندان غافل نیست. آن‌چنان که «در دوران تحصیلات متوسطه، همواره شاگرد دوم بود (نفر اول، شاگردی بود با نام جعفر مولانازاده، محقق بزرگی که گویا در ناسا مشغول به کار است).»^۱

قبولی در رشته‌ی پزشکی و ورود به دانشگاه، حادثه‌ای بود که در سال ۱۳۳۴ واقع شد. رشته‌ای که به خاطر نیاز جامعه و شأن و مقامی که داشت در خانواده‌ی او با اهمیت تلقی می‌شد و بچه‌های فامیل نیز آن را دنبال می‌کردند. صادقی خود نیز البته به خاطر توجه و کنجکاوی به ساختمان روحی و بدنی انسان، به طبابت علاقه داشت. اما علاقه‌اش به شعر و داستان البته بیشتر از پزشکی بود. این حقیقت را هم بعدها به طور عملی با بی‌اعتنایی به پزشکی و طبابت نکردن نشان داد و هم در همان زمان با گفته‌ها و نوشته‌ها و اعمالش. در نامه‌ای به یکی از دوستانش، در همین نخستین سال ورود به دانشگاه می‌نویسد: «من این‌جا اگر وقت داشتم به نحو عجیبی هم در داستان و هم در شعر کار می‌کردم. اما زیادی درد دل‌ها مجال نمی‌دهد. تازه امروز عصر از امتحان پر دروسری که چندان هم خوب نشد فارغ شده‌ام و باز یک ماه دیگر امتحان داریم. اما شعر و داستان برای من همیشه در مقام اول قرار داشته‌اند. چنان که دیشب [یعنی شب امتحان] تا ساعت دوازده مجله می‌خواندم و شعر جدیدی هم گفتم.»^۲

۱. همان/۱۹.

۲. خون آبی بر زمین نمناک/۳۳۴.

او که هم‌زمان در کنکور پزشکی دانشگاه‌های تهران و اصفهان پذیرفته شده بود، تهران را بر اصفهان ترجیح داد و از مهرماه ۱۳۳۴ تحصیلات دانشگاهی خود را آغاز کرد. ابتدا با اقامت چهار پنج هفته‌ای در خانه‌ی پسر خاله‌اش، و سپس دو ماه اجاره‌نشینی موقت در یک اتاق، واقع در خیابان فروردین، و پس از آن نقل مکان به اتاق اجاره‌ای یکی از آشنایان در خیابان امیرآباد که تازه تحصیلات پزشکی خود را به پایان رسانده بود؛ سال بعد هم اجاره‌نشینی در خیابان سلسبیل، مستأجری و خانه به دوشی و سال به سال جابه‌جایی.

پس از استقرار در تهران، تصویری از صادق هدایت را به دیوار اتاقش می‌آویزد؛ عملی که نمودی از مشابهت فکری و روحی او با هدایت در بسیاری از زمینه‌ها است. مشابهت در خلیقات، مشابهت در کنش‌های هنری، مشابهت در نگرش فلسفی به جامعه و هستی. حتی علاقه‌ی عاطفی او به خانواده نیز بی‌شبهات به هدایت نیست. البته هدایت این علاقه را با آن صراحتی که صادقی در نامه‌هایش ابراز کرده به زبان نیاورده است؛ اما اقامت همیشگی او در خانه‌ی پدری و وجود شماری از خلیقات و حساسیت‌های زنانه در وجود او نشان از عمق تأثیرپذیری او از خانواده دارد. یکی از علت‌های بی‌علاقگی صادقی به ماندن در تهران که در بعضی از یادداشت‌هایش به تصویر درآمده، دور بودن از خانواده است:

یک هفته است که مادرم رفته است. در این یک هفته کوشیده‌ام با یاد او بسازم. نمی‌دانم این علاقه‌ی عجیبی که به خانه و خانواده دارم از چه بدبختی یا خوشبختی سرچشمه گرفته است. یک چیزی است، و شاید علتش همان باشد. آیا این بیماری کشنده و تشنج شاید دردناکی که قدرت یک آب خوردن و مستراح رفتن و دست و رو شستن را از من سلب می‌کند باعث می‌شود که من به شدت آن‌ها را دوست بدارم که وقتی با آن‌ها باشم راحت هستم و کاری ندارم و اداره‌ام می‌کنند؟ شاید. اما بی‌انصافانه است و ظالمانه اگر تصور کنم همه‌اش از این موضوع آب می‌خورد. مسأله‌ی خانواده برای من بزرگ‌تر است. عشق من به خانه و خانواده جانشین عشق‌های دیگر است. یک چیزی که در رگ و پوست من نشسته است هست. من

از این تهران لعنتی و این دانشکده‌ی لعنتی‌تر که از اصفهان دورم کرده است بدم می‌آید؛ لجم می‌گیرد. هیچ‌وقت آن را دوست نداشته‌ام. هیچ‌وقت جایی را که تنها، بی‌خانواده‌ام بوده‌ام دوست نداشته‌ام. سرشت من با عشق به خانواده عجین است. خوب باشد یا بد و علتش هرچه باشد چیزی است که همیشه مرا در رنج می‌برد. من به محبت از همه چیز حساس‌ترم؛ محبت، تنها چیزی است که در دنیا بیشتر از هر چیزی می‌تواند گرمم کند. هنوز کسی درست گرمی این احساس مرا دریافته است. کافی است که بزرگ‌ترین رنج‌ها را بر من وارد آورند، بزنند، دشنام بدهند، پامالم کنند و دست آخر یک قطره و تنها یک قطره از آن‌چه محبت می‌نامم به کامم بریزند، برای من همین کافی است...^۱

بازتاب بخشی از دل‌مشغولی‌های صادقی در سال‌های تحصیل در تهران، مرهون نامه‌هایی است که به یکی از دوستان صمیمی‌اش - ایرج مصطفی‌پور - در اصفهان نوشته است. عصاره‌ی اصلی این نامه‌ها، حکایت پُر احساسی است از حالات و روحیات یک هنرمند حساس و نه صرفاً یک دانشجوی مشغول تحصیل در رشته‌ی پزشکی. شیفتگی به شعر و سینما، بی‌میلی به درس رسمی، بی‌پولی، احساس تنهایی، تلاش برای ارتباط با مجلات معتبر، تجربه‌ی نخستین عشق‌ورزی به زن و دل‌سیری از دوستان، از موضوعات پرتکرار در این نوشته‌هاست.

در این سال‌ها دغدغه‌ی اصلی او بیشتر معطوف به طبع‌آزمایی در انواع شعر است؛ از گونه‌های قدیم و طنزآمیز تا اشعار نیمایی. در یکی از نامه‌هایش - به تاریخ ۱۳۳۴/۴/۲۹ - می‌نویسد، شعری گفته است که «تا وسط‌هایش» هم آمده، اما «یک دفعه، لنگ» شده است.^۲ این اعتراف و بعضی از اشعار به جا مانده نشان می‌دهند که او نیز مثل دیگران سیر سروده‌هایش به دلیل تأثیرپذیری از ادبیات گذشته، با گونه‌های تثبیت‌شده‌ی قدیمی آغاز شده است اما به خاطر برخورداری از روحیه‌ی تازه‌جو و جست‌وجوگر، به سرعت خود را با تحولات شعری آن سال‌ها - که همگی حاصل جدیت و رزوی‌های نیمه بود - تطبیق داده است و حتی همزمان با آن

۱. از یادداشت‌های شخصی به تاریخ ۱۳۳۵/۸/۷، به نقل از چهره‌های قرن بیستمی / ۲۰-۲۱

۲. خون آبی بر زمین نمناک / ۳۲۰-۳۱۹

به نوآوری نیز می‌اندیشیده است: «سه چهار شعر هم دارم... که سبک آن سبکی است شبیه به شعر ژاپنی. (۱۳۳۴/۱۰/۱۰)»^۱ او در این سال‌ها علاوه بر استفاده از نام صهبا مقداری که اسم مستعار و شناخته شده‌ی اوست، با نام ساختگی دیگری نیز شماری از اشعارش را برای نشریات ارسال می‌کند و مطمئناً بعضی از آن‌ها به چاپ هم می‌رسند اما به دلیل خودداری او و دوستانش از کشف آن راز، تا به حال هویت آن نام همچنان مکتوم مانده است. «راستی من با یک اسم مستعار دیگر سه چهار تا شعر برای مجلات فرستاده‌ام و به این ترتیب دو اسم مستعار دارم اما این یکی را دیگر به هیچ کس نخواهم گفت، شاید خودت بفهمی»^۲

علاوه بر آن، از بخشی از اشعار او نیز تنها نامی در بعضی نامه‌ها باقی مانده است و گویا آن‌ها نیز به همراه قسمت‌هایی از دست نوشته‌های داستانی، جزء مکتوبات گم و گور شده‌ی صادقی است.

در کنار شعر، که یک فعالیت فردی در حوزه‌ی فکر و فرهنگ است و حاصل تعمق و ورزی‌های تنهایی، سینما رفتن نیز که صادقی عشق به آن را از دوره‌ی دبیرستان در اصفهان در وجود خود کاشته است یکی از علاقه‌های پایدار و پرجوش درونی است که ساعاتی از گردش‌های شبانه‌ی او را با رغبت و رضایت‌مندی به جانب خود می‌کشد. و او در بیشتر نامه‌های خود به مصطفی‌پور - که او هم از مشتاقان سینماست - اشارات مکرر و شیفته‌وارانه‌ای به نام شماری از فیلم‌هایی که در سینماهای آن سال‌ها در حال نمایش بودند و او موفق به مشاهده‌ی آن‌ها شده، می‌کند و گاه نیز به طور تلگرافی حتی به نقد و تحلیل آن‌ها می‌پردازد. تأسفبارترین لحظات برای او زمانی است که به خاطر مشغله‌ها و فشارهای درس و امتحان نتواند به سینما برود. «اما دیروز و امروز را بیرون نرفته‌ام و از این به بعد دیگر شب‌ها برای گردش نمی‌روم و درس می‌خوانم اما خلاصه نزدیک است کله‌ام بترکد. فیلم‌هایی که به زودی می‌زنند و شاید هم زده باشند یکی «لوکرس بورژیا»

۱. همان/۳۳۴

۲. همان/۲۲۹

است و دیگری «کجا می‌روی؟» اما من که متأسفانه مجبورم در خانه بمانم و نروم»^۱ «اما راجع به سینما بگویم - واقعاً به پیسی عجیبی گرفتار شده‌ام، برای این که حتی فرصت ده بیست دقیقه گردش را هم ندارم چه رسد به سینما. فقط یک فیلم شوروی رنگی با پسر خاله رفتیم به نام «فرزندان پارتیزان» که خیلی خیلی عالی بود - آری ایرج مهربانم - نزدیک است گریه کنم. گذشت آن زمانی که ساعت‌های متوالی با هم در خیابان گردش می‌کردیم - هفته‌ای سه چهار شب بهترین فیلم‌ها را می‌رفتیم - آری گذشت! همان‌طور که گفتم عصر ساعت شش از سالن تشریح می‌آیم و تا ساعت هشت بیرون کتابخانه دانشگاه و تا برسم خانه با وضعیت راه‌ها و اتوبوس‌های تهران، ساعت نه است. تازه چه جور؟ خسته و کوفته مثل مرده - خلاصه به حدی برنامه‌مان سنگین و طاقت‌فرساست که واقعاً یک آدم سنگی می‌خواهد.»^۲ برای کسی چون صادقی که شعر و داستان در زندگی همیشه در مقام اول قرار داشته‌اند، مسلماً حاضر شدن در کلاس‌های درس رسمی، در هر رشته‌ای که بوده باشد چندان رغبت برانگیز نیست. واکنشی که او در نامه‌های خود درباره‌ی بی‌میلی به درس و اشتیاق به نوشتن و مطالعات غیردرسی نشان می‌دهد از روحیاتی مشابه با هدایت حکایت دارد؛ البته در حد و حدتی پایین‌تر. تالار تشریحی که او توصیف می‌کند شباهت بسیاری به تالار مطالعه‌ای دارد که هدایت از مدرسه‌ی شبانه‌روزی خود به تصویر کشیده است. و لحن کلام هر دو نویسنده نیز شباهت عجیبی به یکدیگر دارد. «عرض کنم که درس ما صبح‌ها از ساعت هشت شروع می‌شود و سرظهر تمام می‌شود. بعد از ظهر از ساعت دو تا شش یعنی چهار ساعت متوالی تشریح داریم. حالا ای کاش فقط همین بدبختی بود. گوش کن ایرج جانم. ساعت دو می‌آیند در تالار تشریح را باز می‌کنند تا بچه‌ها داخل شوند و بعد می‌بندند و تا ساعت شش دیگر باز نمی‌کنند و در حقیقت چهار ساعت ما را در آن جا حبس می‌کنند.»^۳ به این خاطر است که گاه از فرط تنفر از آن‌جا می‌گریزد:

۱. همان/۳۱۱.

۲. همان/۳۲۳.

۳. همان/۳۲۲.

«ایرج عزیزم، امروز بعد از ظهر یک باره از سالن تشریح فرار کردم ولی می‌خواهم پس از گردش در لاله‌زار و اسلامبول و غیره، بروم سینما.»^۱

اما کلاس‌های دروس نظری مشکلات کلاس‌های عملی را ندارند و او که از همان اوان ورود به دانشگاه دریافته است که مطلوب خود را باید در حال و هوای خارج از کلاس‌های خشک و رسمی جست‌وجو کند، حضور ظاهری در کلاس‌ها را مفرّ مناسب و محترمانه‌ای برای غیبت باطنی از آن‌ها قرار می‌دهد. عمل او مصداق مجسمی از همان شیوه‌ای است که در مکاتب عرفانی به غیبت در انجمن معروف شده است. هرگز حدیث حاضر غایب شنیده‌ای؟ / من در میان جمع و دلم جای دیگر است

«الان که این نامه را برای تو می‌نویسم ساعت ۲/۵ بعد از ظهر [۱۳۳۴/۷/۲۵] است و من در کلاس نیستم. تمام بچه‌ها گوش به گوش احمقانه به درس استاد گوش می‌دهند و گاهی یادداشت می‌کنند اما من مخصوصاً در آخرین طبقه‌ی آمفی تئاتر عقب تمام بچه‌ها نشسته‌ام به طوری که در ردیف آخری فقط من نشسته‌ام. این‌جا خاصیتش این است که استاد نمی‌بیند و برای خواب، خوب جایی است. جلوی من چهار دختر نشسته‌اند که یکی از آن‌ها همان ماتیشکا چشیه است. گاهی از اوقات یکی از دانشجویان برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند و مثل این که می‌خواهد بگوید جای تو این‌جا نیست و باز احمقانه سرش را برمی‌گرداند و گوش می‌دهد... استاد هنوز درس می‌دهد. همه ساکت‌اند و صدا از کسی در نمی‌آید. الان سرم را می‌گذارم روی صندلی و می‌روم به خواب... به امید جواب»^۲

یکی از محصولات پر ثمر این بی‌توجهی‌ها به صحبت‌های کلاس، که از خلال این عبارت‌ها و از جملات پیشین همین نامه عیان می‌شود، استفاده از تمامی فرصت‌ها برای تمرکز همه سویه بر مقاصد هنری است؛ آن هم در زمانی که با حلول حوادث ذهنی و زبانی متکثّر در حالات روحی، قدرت زاینده‌ی او به حدّ سرشاری رسیده است. «به هر حال، ایرج عزیز، شعری را هم که در زیر می‌خوانی

۱. همان/۳۴۵

۲. همان/۳۲۸

پریروزها سر کلاس فی‌البدیهه گفتم و این را هم بگویم که وضع ما این‌جا از شاعرانه گذشته و به بیمارانه کشیده شده است برای این که از خواب رفتن سر کلاس و شل راه رفتن و دیر آمدن و درس نخواندن دست همه را از پشت بسته‌ام.^۱

«ایرج جان، واقعاً درس نمی‌خوانم و نمی‌توانم بخوانم، به نحو عجیبی طبعم گل کرده و متصل شعر می‌گویم. طرح یک داستان را هم ریخته‌ام که ابتکاری است و به نحو تازه و جالب توجهی تمام می‌شود و اسم آن هم هست: «بقیه دارد...»^۲

در همان زمان، او تلاش‌هایی نیز برای برقراری ارتباط با مجلات و محافل مهم ادبی انجام می‌دهد تا هم آثار خود را به چاپ برساند و هم بر عمق و اشراق خود از آموزه‌های ادبی بیفزاید. یکی از داستان‌هایی را که در میان مجموعه داستان‌هایش، اولین داستان چاپ شده محسوب می‌شود، پس از چندین بار مراجعه به دفتر «مجله‌ی سخن» و ملاقات و آشنایی با نویسندگان آن، به دکتر خانلری می‌دهد تا بخواند و خانلری بلافاصله آن را به چاپ می‌رساند. با آن که صادقی برای همکاری با مجلاتی چون «امید ایران» و «فردوسی» نیز کوشش‌هایی به کار گرفت و حتی بعضی از اشعار او نیز در امید ایران به چاپ رسید، اما ظاهراً برخورد‌های محفلی گردانندگان آن‌ها، به گونه‌ای نبود که احساس رضایت در روحیه حساس صادقی ایجاد کند. به این خاطر بود که در برابر توصیه به چاپ یکی از نوشته‌هایش به نام «کلاغ‌ها» نوشت: «اما راجع به فرستادن برای فردوسی، اگر اجازه بدهی این کار را برای وقت دیگری می‌گذاریم چون حالا وقت همه‌ی آقایان از فردوسی گرفته تا امید ایران قیمتی شده و سرشان شلوغ است، بهتر است بگذاریم وقتی که سرشان کمی خلوت شود.»^۳

و در این میان، مجله‌ای که از همان ابتدا استعداد این «خادم دور افتاده» - عبارتی که با آن نامه‌های دوره‌ی دانشجویی خود را امضا می‌کرد - را جدی گرفت و پس از اولین نوشته‌اش، نزدیک به پانزده داستان از او در طول یک دهه‌ی کامل

۱. همان/۳۳۰.

۲. همان/۳۳۰.

۳. همان/۳۳۱.

از ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۴ - به طور مرتب و متناسب با تناوبی که در نگارش آنها وجود داشت به چاپ رسانید، همان مجله‌ی خانلری بود. عضویت در «انجمن فیلامونیک» نیز که هفته‌ای یک شب برنامه‌ی موسیقی غربی و فیلم و آواز داشت، از فعالیت‌های او در سال دوم دوره‌ی دانشجویی است. اما با این وجود، او اعتقاد چندانی به کارایی مثبت مجامع و محافل ادبی و هنری نداشت و حتی آنها را محل استقلال و پرورش روحی هنرمند می‌دانست. «هنوز به اداره‌ی مجلات نرفته‌ام. این کار را گذاشته‌ام تا سرفرصت. از طرفی اگر بخواهم به اداره‌ی مجلات بروم یا به کافه‌هایی که مرکز شاعران و هنرمندان است، مجبورم تا مدتی استقلال روحی خود را تا درجه‌ی آنها تعدیل دهم تا بتوانم خودم را در زمره‌ی آنها وارد سازم و این برای من ناگوار است. من تنهایی و گم‌نامی را خیلی بیشتر دوست می‌دارم زیرا عقیده دارم گم‌نامی هنر را عالی می‌کند و از طرفی ورود در این مجامع همان طوری که در فیلم «آهنگ فراموش نشدنی» دیدیم، کار چاق کن می‌خواهد و برای آدمی که مثل من زیاد تنبل و خجالتی باشد این امر میسر نیست. فعلاً هنر خودم را اگر هنری داشته باشیم در تاریکی می‌پرورانم. شاید وقتی بیاید محیطی ایجاد شود تا من هم آفتابی شوم اما فعلاً در این خیال نیستم.»^۱

دست مایه‌های تسکین روحی در دوره‌ی تحصیل در تهران که او بارها در نامه‌های خود به نوعی از تنهایی و غریب افتادگی‌هایش در آنجا یاد می‌کند، به خصوص با آن عبارت پایانی نامه‌ها - خادم دور افتاده - که خاطره‌ی تلخ غربت‌گزینی‌های تحمیلی را تداعی می‌کند، در مجموع می‌تواند در چهار کنش خلاصه شود: خلق آثار ادبی، رفتن به سینما، نوشتن نامه، و دل‌بستگی‌های عشقی. مسلماً سپری کردن نخستین سال‌های غربت، سخت‌تر از سال‌های پسین آن است. تا گذر زمان از عمق عادت‌ها و الفت‌های آدم‌ها بکاهد و جایگزین‌های دیگری جانشین آنها بکند، دل‌ها همچنان با افسوس و اندوه، خود را با علاقه‌های گذشته خوش می‌کنند و تلاش دوردور برای ترمیم گسستگی‌ها. و مکاتبه در آن سال‌ها

بهترین وسیله برای یادآوری حضور حرمت‌آمیز آن چیزهایی است که دچار غروب و غیبت شده است. این که صادقی مصرانه از دوستانش می‌خواهد که مرتب برایش نامه بنویسند و خود نیز ساعت‌های بسیاری را صرف نامه‌نویسی به تک‌تک آنها می‌کند، ریشه در این موضوع دارد: «اما تو ایرج جان هم ببخش و هم کاغذ زیاد و مفصل بنویس... و خلاصه تا می‌توانی کاغذ بنویس زیرا در محیط غربت خواندن یک نامه هم از طرف دوست و آن هم دوستی مثل تو برای من از هر تفریح و خوشی و لذتی بهتر است.»^۱

و در جایی دیگر به خاطر کثرت نامه‌هایی که یک شب مشغول نوشتن به دوستان خویش است از مصطفی‌پور می‌خواهد تا شعر جدیدی را که تازه سروده و آن را در نامه‌ی دوست مشترک دیگر نوشته است از او بگیرد و بخواند چون وقت دوباره نویسی آن را ندارد. «زیرا امشب ۱۲ کاغذ می‌خواهم بنویسم و باور کن خسته خواهم شد.» و این در حالی است که هنوز «ساعت ده است و من سه ساعت است که مرتب کاغذ نوشته‌ام.»^۲

در این مکاتبه‌ها علاوه بر درد دل کردن‌های معمولی، و داد و گرفت اطلاعات متقابل درباره‌ی مشغله‌ها و مشغولیت‌ها، مراودات مستمر هنری نیز از موضوعات مهم و مرسوم است. صادقی از طریق نامه اغلب اشعار جدید خود را نیز به قصد نظرخواهی برای دوستانش ارسال می‌کرد و آنها نیز مسلماً در مقابل، هنرهای خود را بروز می‌دادند. مثل ارسال بعضی طرح‌ها و نقاشی‌ها به وسیله‌ی ایرج مصطفی‌پور در داخل نامه که همیشه برای او شوق‌انگیز بود و گاهی نیز دست‌مایه‌ی الهام. «به هر حال، ایرج عزیزم از اوضاع اصفهان، سینماها، فیلم‌هایی که می‌روید و وقایع جالبی که اتفاق می‌افتد برای من بنویس و در ضمن نقاشی‌های کوچک هم اگر کشیدی برای من بفرست یعنی به فکر و ذوق خودت نقاشی‌ها و طرح‌های هنری بکش و برای من بفرست، من هم قول می‌دهم که از آنها الهام بگیرم و شعری مناسب آنها بگویم و برایت بفرستم چون خیلی از نقاشی‌های تو برای من الهام‌بخش بوده

۱. همان، ۳۲۴.

۲. همان، ۳۳۵ - ۳۳۴.

و پیش‌تر، باز در این نامه می‌گوید «دو روز پیش شعری گفتم به اسم «تنهایی» و موضوع نقاشی هم همان بود که به من الهام داده بود.»^۲ بر این اساس موضوع بخش‌هایی از نامه‌های صادقی، داوری نقادانه درباره‌ی آثار هنری دیگران است. و با آن که او از گام زدن حرفه‌ای در این وادی پرهیز داشته است، اما اندکی بعد، وقتی به همکاری نزدیک با مجله‌ی «صدف» پرداخت و بخش پاسخ به نامه‌های خوانندگان را به طور موقت بر عهده گرفت و در همان زمان نیز داستان‌هایی چون «در این شماره» را نوشت و عمل نقادی را در قالب یک گفت‌وگوی جمعی به روایت گذاشت، مهارت خود را نیز در این کار به اثبات رسانید.

آنچه در طول سال‌های تحصیل به صادقی روحیه‌ی لازم برای دوام آوردن در آن کلاس‌های بی‌روح را می‌دهد، آغاز شدن علاقه‌ی عاطفی به یکی از خانم‌های هم‌رشته‌ای است که خود بارها در اشعار و نامه‌هایش به آن اشاره کرده است. علاقه‌ای اگرچه یک طرفه، اما چنان شورانگیز که از استعداد تبدیل شدن به یک عشق آتشین برخوردار بوده است. در همان نامه‌ای که تالار تشریح را به اتاق محبس تشبیه کرده است بلافاصله لحن سوزناک خود را تغییر می‌دهد و می‌نویسد: «اما... اما چه عالمی، چه صفایی، چه نشاطی! ایرج جون، شوخی ندارد. در کلاس، بیست و پنج تا دختر هستند که غیر از دوتایشان بقیه یکی از یکی بهترند. اما در دسته‌ای که من هم جزو آن دسته هستم چهار دختر و در گروه تشریح ما ده دختر هستند. آخ! فرنی جون نزدیک است عاشق بشوم. نه، دیوانه بشوم. بین این دخترها یکی هست که واقعاً شاهکار است. چشم‌هایش همان طور است که تو دوست داری یعنی نمناک است، خمار است، درشت و حیران و متعجب است و زیرش یک حلقه کبود است، از لب‌هایش، خلاصه زیاد معطلت نمی‌کنم. فوری او را به تو معرفی می‌کنم. شماره‌ی مخصوص امید ایران، آن نقاشی رنگی که روی جلدش هست، آن دختری که روی صندلی نشسته و درس می‌خواند همین است که برایت گفتم.

۱. همان/۳۲۸

۲. همان/۳۲۶

اما این جا اصطلاحات جدیدی درست کرده‌ایم، به زبان روسی ماتیشگالینی جنس لطیف. بنابراین ما به این دختره می‌گوییم ماتیشگاچشیه، بس که چشم‌هایش قشنگ است. اسمش را از چشم‌هایش اقتباس کرده‌ایم مثل لپی و غیره.»^۱

«اما من باید حضوراً از ماتیشگاچشیه برایت صحبت کنم تا بفهمی که در برابر او لپی و غیره همه باید سر تعظیم فرود بیاورند. زیرا این چیزی دارد که هیچ‌کدام از آن‌ها ندارند و من می‌پسندم. اگر گفتی چیست؟ یک غم و رنج عمیقی در چشم‌ها و دور لب‌هایش خوابیده است که واقعاً دل‌پذیر است. حالا بماند تا عید برایت از همه جایش خواهم گفت.»^۲

پیداست که لپی، باید نام یکی از دختران اصفهانی بوده باشد که برای مخاطب نیز آشناست. علاوه بر این وقتی سه چهار تا از شعرهای انگشت‌شماری که در کتاب «خون آبی بر زمین نمناک» چاپ شده‌اند و به همین موضوع مربوط‌اند در کنار این نوشته‌ها قرار گیرند، آن‌گاه می‌توان عمق تأثیری را که این حادثه بر روح صادقی گذارده دریافت. به یقین بخش عمده‌ای از شکست‌های روانی او در سال‌های بعد، معلول بی‌توفیقی در برقراری ارتباط معقول با پدیده‌هایی از این دست بوده است. و البته ریشه‌ی آن را باید در عوامل مختلف جست‌وجو کرد که مسلماً حجب و حیای بیش از حد و عدم برخورداری از تمکن مالی - که بارها در نامه‌هایش از آن می‌نالد و گاه حتی پول خرید تمبر و پاکت برای نامه نوشتن، یا خرید مجله‌ای که شعرهایش در آن به چاپ رسیده را ندارد - از عامل‌های عمده و زمینه‌ساز بوده است. «اما از این که دو کاغذ را با یک پاکت فرستادم یعنی کاغذ تو را در پاکت لبخندی گذاشتم ببخش و معذرت می‌خواهم چون تمبر و پاکت زیادتری ندارم و پول هم ندارم، راستش را بخواهی حتی یک شاهی هم ندارم تا بروم دانشکده ببینم حواله‌ی پول برایم فرستاده‌اند بگیرم.»^۳

پیداست که در چنین وضعیتی، حاصل عشق‌ورزی، چیزی جز عقده‌افزایی

۱. همان/ ۳۲۳-۳۲۲

۲. همان/ ۳۳۰

۳. همان/ ۲۹۹

نیست و فرجام آن برای کسانی که از عواطف حساس برخوردارند فروغلتیدن در عمق فاجعه. و نشانه‌های تراژدی در همان سال‌ها خود را در زندگی صادقی نمایان می‌سازد. و این را از خلال همان نامه‌های اندکی که از او به جا مانده است می‌توان دید. به‌خصوص آن‌جا که او صادقانه اعتراف به استفاده از مخدرات می‌کند. در نامه‌ای به صفدر تقی‌زاده به تاریخ ۱۳۳۸/۱/۳۰: «حالا از حال و احوال برایت بگویم، مدت مدیدی در اصفهان بودم و جای تو و همه‌ی نیکان خالی، چنان فسق و فجوری کردم که لابد در داستان‌ها خواهند نوشت. شب‌های مهتابی در بیشه‌زار ساحل زاینده‌رود با یکی دو نفر از محارم (اشتباه نشود، مقصود محارم خانوادگی نیست!) کارمان باده‌پیمایی و راه‌پیمایی بوده، بعد هم بستی و دود و دمی، و متأسفانه موفقیتی در قرائت اشعار آن مردکه‌ی همدانی (اگر توضیحی لازم بود از جناب [حسن] پستا بپرسید) دست نداد. بعد کوچ کردم به تهران. باز هم فسق و فجور و اعمال ناشایست و عنیفی را که باعث بدبختی آدمی بوده و جوانان را به سرحد ذلت و فنا سوق داده و موجد پستی می‌گردد و غیره و غیره ادامه می‌دهیم. اما فاجعه‌ی رقت‌آور و تأسف‌انگیز این است که امتحانات نزدیک می‌شود و تنها، فکر این که باید درس خواند، لرزه بر فقرات امثال من می‌اندازد. به قول شاعر: کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش.»^۱

اما اشعاری که در وصف علاقه‌مندی به آن هم‌کلاسی سروده، از سوز و صداقت بیشتری برخوردار است:

«خوشا ز روی پزشکان ماه سیمایی
که برده‌اند دل ما به عشق شیدایی
بگو به جمله‌ی آنان که ما مریض دلیم
کنید علاج دل ما ز راه زیبایی
صبا بیر خبر از من رئیس خوبان را
که دیدگان قشنگش بود تماشایی

۱. مسافری غریب و حیران، نقد و بررسی گزیده داستان‌های بهرام صادقی، به کوشش روح‌الله مهدی‌پور عمرانی، نشر روزگار، ۱۳۷۹، ص ۶۳